

دریا پشت تردیدهای توست
مینا اسدی

دریا پشت تردیدهای توست

Darya poshte tardidhaye tost

Mina Assadi



www.tabarestan.info

تیرستان

دریا پشت تردیدهای توست

مینا اسدی

فهرست:

۵	۱ - منشور شعر من
۱۰	۲ - رهبر
۱۳	۳ - پیام دیکتاتور
۱۶	۴ - بمباران
۱۸	۵ - با من سخنی بگو
۲۲	۶ - رویاهایی در بیداری
۲۳	رویهایی در بیداری «یک»
۲۵	رویهایی در بیداری «دو»
۲۷	رویهایی در بیداری «سه»
۲۹	رویهایی در بیداری «چهار»
۳۱	رویهایی در بیداری «پنج»
۳۳	رویهایی در بیداری «شش»
۳۵	رویهایی در بیداری «هفت»
۳۶	رویهایی در بیداری «هشت»
۳۷	رویهایی در بیداری «نه»
۳۸	رویهایی در بیداری «ده»
۴۰	رویهایی در بیداری «یازده»
۴۲	رویهایی در بیداری «دوازده»
۴۴	رویهایی در بیداری «سیزده»

* دریا پشت تردیدهای توست

* مینا اسدی

* طرح جلد: فرشته فاضلی

* چاپ نخست: بهار دوهزار و سه

* نشر مینا

* صفحه آرای: یاور استوار

ISBN: 91- 973035-5-9

mina.assadi@spray.se

منشور شعر من

وقتی که شاعری

در شعرش

تف می کند

این شعر نیست.

و شاعر

با معیار شعر سنجان

دیگر شاعر نیست.

۴۶	۷ - قصه‌ی ملیندا
۵۰	۸ - طرح‌ها
۵۱	طرح «یک»
۵۳	طرح «دو»
۵۴	طرح «سه»
۵۵	طرح «چهار»
۵۶	طرح «پنج»
۵۷	طرح «شش»
۵۸	طرح «هفت»
۵۹	۹ - الف، لام، میم
۷۱	۱۰ - مرگ‌نامه
۷۲	مرگ‌نامه «یک»
۷۳	مرگ‌نامه «دو»
۷۴	مرگ‌نامه «سه»
۷۶	مرگ‌نامه «چهار»
۸۰	۱۱ - دیوانه ... آموزگار ... و پادشاه ...
۸۴	۱۲ - ب: مثل بمب، مثل برنج، مثل بازوت
۱۰۵	۱۳ - دریا پشت تردیدهای توست

اما من

اما من

ترجیح می دهم

که تف کنم به چهره ی نامردمان

تا آن که شاعر خوبی باشم.

بگذار شعر من

به شیوه ی تو نباشد

بگذار من

هرگز

در صدر شاعران مفتخر ماندنی قرار نگیرم

بگذار شعر من به شیوه ی تو نباشد

وقتی مفهوم گل برای من

یعنی گلدان تشنه

وقتی مفهوم دانه برای من

یعنی نازایی

بگذار شعر من به شیوه ی تو نباشد

بگذار مجنون

هزار سال گریه کند از عشق

بگذار لیلی

دنباله ی تمامی رویاهای تو باشد

بگذار یک جای وزن شعر بلنگد

ترس من

از نماندنم

در خاطرات کهنه ی دفترها نیست

من خسته ام

خسته

از شاعری که مینگ

از بنگ

می خواهد

شعر زمانه ی مرا بسراید

و در کتاب های درسی

تعیین کند

که شاعر

باید چگونه شعر بگوید.

من شاعر تو نبودم

من شاعر تو نبودم و نیستم

وقتی هنوز سار

از وحشت صدای گلولة

از شاخه می پرد

وقتی که دیگر

سارا

حتا

در کتاب های قدیمی نیز

با مادرش

از بازار باز نمی گردد

نه

نه

نه

نه

هرگز نمی توانم

با گفته های استادان حتا

استاد تر از سعدی

« بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله ی کار خویش گیرم»

آغوش من

به روی تو باز ست

شعر مرا دوباره بخوان

هزار باره بخوان

منشور شعر من اینست

ای وای بر زبانم

ای وای بر زبانم

ای وای بر زبانم

اگر پاسبان سرم شود.

بیماری مرا
انسان ساده ای درمان می کند
او کاری دارد که از آن راه زندگیش را تأمین می کند
درس هایم را
آموزگاری به من می آموزد
او کاری دارد که از آن راه زندگیش را تأمین می کند

میز

صندلی

مبیل

گاز

کتابخانه

فرش

جارو

همه و همه سازندگانی دارند
و کارگرانی
همه ی انسان های ساده به کاری مشغولند
و من نگران آنان نیستم

رهبر

خانه ی مرا
انسان ساده ای می سازد
او کاری دارد که از آن راه زندگیش را تأمین می کند
پیراهن مرا
انسان ساده ای می دوزد
او کاری دارد که از آن راه زندگیش را تأمین می کند

در روز انتخابات
تو را که کاری نداری
به رهبری بر می‌گزینم
تا تونیز راهی برای گذران زندگی ات
داشته باشی!

پیام دیکتاتور

آی شاعران
برگردید

ما میهن شما را
از خار و خس
رویدیم

آی نویسندگان

برگردید

ما برای ثبت آثار شما

به تمام جهان سفارش کاغذ داده ایم

آی مادران

برگردید

ما از همه ی زندان ها

مدرسه و دانشگاه ساخته ایم

آی جوانان

برگردید

و برای آینده ی سرزمین تان

طرحی نو بریزید

آی نقاشان

برگردید

و بر دیوارهای خونین جنگ

کبوتر سپید صلح نقاشی کنید

آی معماران

برگردید

و برای بازگشتگان

خانه هایی بسازید

بر اجساد مبارزانشان!

سوم یونی نودویک_استکهلم

فرصت نیافت
که کودکی های تابستانی اش را تکرار کند
و فرصت نیافت
که جوان شود
به ناگاه
برقی در آسمان نیمه روشن سحرگاهی
صدایی بی مانند
و توقف زمان و زندگی
...
اینک
کفش کوچکی بر درگاه
فنجان معلق چای
کیف وارونه
دفترهای پاره ی مشق
گواه آنست
که دقایقی پیش از این سکوت مرگبار
شوق زندگی و عشق
آفتاب این ویرانه بوده است.

بمباران

کودک
فرصت نیافت
که آخرین قطره ی چایش را بنوشد
فرصت نیافت
که کفش های کوچکش را به پا کند
فرصت نیافت
که دفترهایش را
در کیف مدرسه اش جا دهد

و گشتم و گشتم

و هیچ دامنی هم رنگ دامن مادرم نبود
پس من مادر خودم شدم
و به یکباره زن شدم
و بر زمین ایستادم
و کودکی ام را
در آغوش مادری ام تکان دادم

من بودم

پریشان
نه به سان گیسوانی در باد
که رویایی را برانگیزد

من بودم

نه مست
نه گنگ
نه هشیار
نه چیزی میان خواب و بیداری

با من

سخنی بگو

که جهان از بر شود

پریشان در پرسه های طولانی
به تجربه ی درماندگی نشستم

به ناگاه زمین
زیر پایم خالی شد
و من ماندم
همانند کودکی گمشده
در انبوه شادمانان بازارهای عید

من بودم

نه در زمین و نه در آسمان
و نه چیزی معلق
میان
این و آن

مرا آوردند

و برنگرداندند

و من ماندم

به زنده بودنم یقین کردم

از هر دمی که فرو بردم

و از هر بازدمی که برآمدم

سرم بستر مویه های شبانه ای ست

که دره ی میان من و سکوت را پر می کند

کوزه هایم را پرکن

کوزه هایم را از شفافیت آب رودخانه ای پرکن

که سکه ی آرزوهای بی انجامم

در زلالی آن پیداست

کوزه هایم را پرکن

از یک صدا

از یک زمزمه

از شفافیتی که گوارایی آن

عطشم را فرو نشاند.

لبخنده ام به گریه می ماند

و سلامم

عبور بیگانه ای بی نام است

از دروازه ی شهری آذین بسته

ای خانه ی من

ویرانه ی فروتن خاموش

آرمان تو را

با هیچ ترازوی عدالتی نمی توان کشید

داوری جهان که به همهمه ی گنگ دیوانه ای

می ماند

نه در اثبات گناهکاری توست

و نه در نفی بی گناهی ات.

ای یار..... ای ساده ترین یار

ای ساده ترین یار بی مانند

با من سخنی بگو

که جهان از بر شود.

رؤیاهایی در بیداری ((یک))

درخت می داند

که من چگونه

در تمامی فصول

در سرزمین تو

به خویش لرزیده ام

رؤیاهایی در بیداری

آسمان می داند

که من چگونه

در تمامی فصول

در سرزمین تو

گریسته ام

زمین می داند

که من چگونه

در تمامی فصول

در سرزمین تو

قطره قطره

زندگی را نوشیده ام

زندگی می داند

که من چگونه

در تمامی فصول

به آرامشی

در بازوان تو اندیشیده ام.

بیستم آپریل نود و سه استکھلم

۲۴

رویهایی در بیداری ((دو))

کابوسی در کار نبوده است

من با همین دستانی که تو مهربانانه می فشاری اش

آن جسد را لمس کرده ام.

هرگز نه کابوسی در کار بوده است

و نه وهم نگاهی گذرا

۲۵

از شیشه ی شکسته ی دریچه ای
به تخت مرده شوی خانه ی متروکی

اگر تو نیز

شبا هنگام

از باغ بگذری

صدای گریه ای را می شنوی

و صدای انفجار قلب هایی را

و سپس بوی هزاران تن پاره را

که در آفتاب ظهر پس از جنگ مانده اند.

هشتم یولی نود و چهار نیوجرسی

روایه‌هایی در بیداری «سه»

اگر می ماندند

شکوفه باران می شدند

درختان بادامی

که از تیغ گذشتند

اگر می ماندند

دهان کودکان

پر از شهد بادام های رسیده می شد،

و حتا

بادام های تلخ

اگر می ماندند.

هشتم یولی نود و چهار-نیوجرسی

رویاهایی در بیداری ((چهار))

از قطره ای

تا رودی

دریایی

اقیانوسی

تنها تلنگری کافی ست

اگر سخن بگویم

از توفانی که در من می گذرد

جهان، پر از ترانه و آواز خواهد شد

و پر از سواحلی که در انتظار بوسه ای

پر پر می زنند

هشتم یولی نودوچهارنیوجرسی

رویاهایی در بیداری «پنج»

رویای بیداری من

حقیقتی ست که در خواب دیده ام

پلک اگر فرو بندم

خواب من

– این رویای بیدار –

سرابی خواهد شد.

گوش به زنگ خبری هستم

و انتظار مرا نخواهد کشت.

هشتم یولی نود و چهار – نیوجرسی

رویاهایی در بیداری ((شش))

پس از باران

باران خواهد بود.

پس از تنهایی

تنهایی

پس از تو

سکوتی

که به تنهایی معنای دیگری خواهد بخشید

پس از شب
شب خواهد بود
پس از کابوس
کابوس
پس از تو
سکوتی

که به کابوس معنای دیگری خواهد بخشید.

رویهایی در بیداری (هفت)

اگر گنجینه ی بهاری که در سرم نگاه داشته ام نبود
اینک چگونه می توانستم
توالی زمستان را تاب آورم
آن جا
که یخبندان
تنها وظیفه ی زمین است
و آسمان
حکمتی جز باریدن ندارد.

روباهایی در بیداری ((هشت))

من نیستم

آن کس که از پنجره های بسته
به خیابان های ساکت شبانه گام می نهد
کودکی سرسخت که لجوجانه در من می زید
به تسلیم مادر ناتوانش
همت می کند.

هشتم یولی نود و چهار نیوجرسی

روباهایی در بیداری ((نه))

آوازخوانان

از گندم زاران می گذشتند
آنان که خود

دشتی گسترده بر لبخند و آینده بودند.

گامی به پیش

انفجار تلخ بیابان

و آن درختان بارآور

که گویی هرگز نبوده اند.

شالم را می بینی؟

آن را در هردو عزا به سر داشته ام

و در عزاهای بی شمار دیگر.

و اما آن پیراهن گرد گرفته ی گلدار

که هرگز نپوشیدمش

آن را برای روز بازگشت به میهنم خریده ام!

تابستان نود و چهار - استکهلم

۱- «سعید سلطانپور» شاعر انقلابی که در رژیم اسلامی به جوخه ی اعدام سپرده شد.

۲- «رحمان هاتفی» روزنامه نگار، اولین سردبیر روزنامه ی کیهان

بعد از پیروزی قیام مردم که در زندان رژیم اسلامی به طرز

مشکوک درگذشت.

روباهایی در بیداری (۵۵)

پیراهنم را می بینی؟

آن را برای مراسم «سعید» خریده ام

و در عزاهای بی شمار پوشیده ام.

کفش هایم را می بینی؟

آن را برای مراسم «رحمان» خریده ام

و در عزاهای بی شمار پوشیده ام.

وقتی شما در خواب بودید
خوکی به چراگاه گوسفندان شاشید
گرگی بره ای را درید
و روباهی کلاه کلاغی را برداشت.

وقتی شما در خواب بودید
مردگان در گورستان ها
به بی عدالتی اعتراض کردند

وقتی شما در خواب بودید
من به حال شما گریستم

بیست و چهارم سپتامبر نود و سه است که لم

روباهایی در بیداری (یازدهه)

وقتی شما در خواب بودید
لاک پشتی نامه ی شما را به پست سپرد
خرگوشی از خواب برخاست
و شهر را جارو کرد.

می خواستی همین که هستم باشم
اما نرم و شکل پذیر
در دست های تو

عشق تو را آرزو کردم
و هم آزادی ام را
و تو مرا نفرین کردی
که سنگ شوم.

می خواستی همه ی خودت را به من بدهی
به شرط آن که کلید خانه در دست تو باشد.
بیست و پنجم فوریه نود و هفت و اشنگتن
در خانه ی سیمین رویانیان

روباهایی در بیداری «دوازده»

در خواب هایت به من تف کردی
در کابوس هایت دیوی شدم
و تو نفرینم کردی
که سنگ شوم.
می خواستی مرا در اتاقی رو به دریا بنشانی
در پشت میزی آبنوس
تا با قلم طلایی تو بنویسم

چه کسی راز مرا به آنان گفت
خیابانی که از آن گذشتیم
دستی که بر آن غلتیدیم
یا گیلای که از آن شراب نوشیدیم؟

جز ما چه کسی می دانست
که ما تمامی شب از یک پنجره به ماه نگریستیم
و دستانمان لحظه ای یکدیگر را رها نکردند
چه کسی می دانست که پلک هایمان لحظه ای فرو نیفتادند
و لب هایمان لحظه ای نیاسودند.

چه کسی جز تو می توانست
سرمستی غرور با من بودن را
در قصه ای بگوید
چنین ارزان و بی بها؟

سه شنبه بیست و پنجم فوریه نودوهفت و اشنگتن

روناهایی در بیداری ((سیزده))

چه کسی راز مرا به آنان گفت
سنجابی که از صدای پای ما گریخت
یا درختی که من در پشت آن پنهان شدم
تا بیگانه ای مرا با تو نبیند؟

قصه ی ملیندا

ملیندا هر روز مست بود
ملیندا هر شب مست بود
هر وقت که می دیدی اش تلو تلو می خورد
همیشه مست بود
هر وقت مست می کرد با یکی می رفت
با یه مرد که اونم مست بود
همیشه ی خدا سر و صورتش زخمی بود
بعضی وقتا می لنگید

بعضی وقتا دست و پاش باند پیچی بود
مردایی که می بردنش
پول عرقشو می دادن
اما در عوض کتکش می زدن
هفته ی اول هر ماه
که ملیندا حقوقش رو از سوسیال می گرفت
با مردا نمی رفت
عرقشو می خورد و تلو تلو خوران می رفت به خونه اش
از هفته ی دوم ماه که پولاش تموم می شد
رفت و آمدش با مردا شروع می شد
تا می اومد زخماش خوب بشه
دوباره می رفت سر میز مردا
اونا براش عرق می خریدن
باهاش مست می کردن
بعد یکی شون می بردش خونه ی خودش
کتکش می زد
باهاش می خوابید

و صبح زود تو گرگ و میش هوا

خونین و مالین

پرتش می کرد تو کوچه و در رو می بست

اما ملیندا هیچ وقت از روزگار گله ای نداشت

خب اونا عرقشو می خریدن و حق داشتن کتکش بزنی

وقت بدمستی حالیش نبود

اما وقتی مستی از سرش می پرید

به حال خودش گریه می کرد

هروقت غصه دار می شد

می رفت کلیسای روبروی عرق فروشی

اون جا پای مجسمه ی مریم مقدس می نشست

واشک ریزان از او می خواست که دری به روش واکنه

بالاخره یه روز اون در داشت

یه مرد پیدا شد

که عاشق ملیندا شد

دیگه هیچ کس جرأت نداشت واسه ملیندا عرق بخره

دیگه هیچ کس جرأت نداشت با ملیندا بخوابه

دیگه هیچ کس جرأت نداشت

ملیندا رو دست و پاشکسته پرت کنه

تو کوچه و در رو ببنده

حالا دیگه اون خودش ملیندا رو جمع و جور می کرد

حالا دیگه اون خودش واسه ملیندا عرق می خرید

حالا دیگه اون خودش با ملیندا مست می کرد

حالا دیگه اون خودش با ملیندا می خوابید

حالا دیگه اون خودش ملیندا رو کتک می زد

حالا دیگه اون خودش ملیندا رو پرت می کرد تو کوچه

و درو می بست

حالا دیگه اونا فقط خودشون بودن و خودشون

و ملیندا سال های سال خوشبخت و راضی با مرد محبوبش

زندگی کرد!

زمستان نودوهفت_استکهلم

طرح (یک)

آب بالا آمد

موج

اسبی شد

کف بر لب

شیهه کشان

و به سر منزل مقصود رسید.

طرح ها

ننشینیم که یأس

شوقمان را ببرد

زندگی میل و تماشا دارد

چه کسی جرأت حاشا دارد؟

طرح «دو»

برای پسر بزرگم روزنامه ای خریده ام،

برای پسر کوچکم خاویار

برای گربه ام ماهی

برای خرگوشم هویج

و برای خودم

یک روز بدهکار!

بیست و دوم اکتبر نود و دو

طرح ((سه))

میهن قطاری ست که از خیال من

می گذرد.

قطاری

که هرگز

نمی ایستد!

۵۴

طرح ((چهار))

در صندلی اش فرو می رود

فرو تر می رود

تا مرا ندیده باشد

به خاطر دریغ از چند کلام

– خوبی؟ چگونه ای؟ سلام!

سی ام مارس نود و شش

۵۵

طرح «پنج»

آهوئی سیرم
چریده از دشت شاهدانه
رمیدن نمی دانه

به هنگام که می آیی!

طرح «شش»

کودکی پر می زند
آغوشی تهی می شود
نبض جهان

از تپش می ایستد.

الف

لام

میم

آ.....

مثل آیت الله

آفتی که به کشتزار آرزوهای مردم افتاد

آ.....

مثل آهنگران

« امت اسلام

ملت نالان

برای فتح کریلا

پیش به سوی جبهه ها»

طرح «هفت»

– کیستی؟

– آزادی.

– چه می خواهی؟

– مرا از بند آزادی خواهان آزاد کنید!

آ.....

مثل آوار

آواری که بر سر مردم ما فرود آمد.

آ.....

مثل آزادی.....

آزادی،

آن گوهری که در جستجوی آن
آواره ی کوچه های غربت شدیم

ب.....

مثل بیتا

بیتای سیزده ساله

«مادر

مادر

نگذار مرا ببرند»

ب.....

مثل برادر

«برادر

برادر

این بچه دهنش بوی شیر می دهد»

ب.....

مثل بهایی

«دفع شر

پاک کردن زمین از کفار» !

ب.....

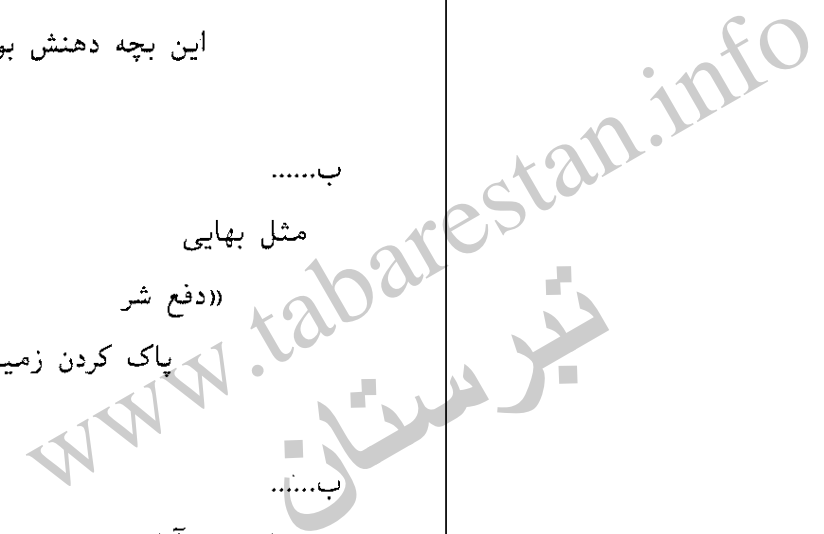
مثل بهار آزادی

اعدام بیتا

تیرباران بهار

سنگسار بدری

مثل باران گریه های مردم



ب.....

مثل بیضه

مثل بیضه ی اسلام

در دستمال ابریشمین نویسندگان نامه نویس

ب.....

مثل به من چه مربوط است

مثل به من چه

به تو چه

پ.....

مثل پروین

مثل پاهای بریده ی پروین

مثل پویا پسر پروین

که جز سلول زندان خانه ای نمی شناسد.

ت.....

مثل تیر

تیربار

تیرباران

تحقیر

توهین

تهمت

ترور

ت.....

مثل تواب

ترابان خجالتی.....

ت.....

مثل تو که نشسته ای

و از وحشت می لرزی

ت.....

مثل ترسی که تورا فلج کرده است

س.....

مثل «سعید»

مثل سرو ایستاده

مثل «سعید سلطانیپور»

— جان عاشقی که ویران شد —

س.....

مثل سانسور

مثل «سعیدی سیرجانی»

مثل سنگ

مثل سنگسار

سنگسار زنانی که به جرم عشق

به خاک و خون غلتیدند

س.....

مثل سگ

سگ زرد برادر شغال

ش.....

مثل شهر

شهرهای پر از حوض و فواره و میدان

شهرهای پر از مسجد و شبستان

شهرهای از درون ویران

ش.....

مثل شوش

آلونک های پر از بچه های بیمار

مثل شب

شوش در شب

شب های تیره و تار

شب های فقر و گریه های پنهانی

شب های مادران دیوانه

شب های مادران دریدر

شب های مادران جوان گم کرده

شب های.....

«درود بر سه سید فاطمی

خمینی

خامنه ای

خاتمی»

خ.....

مثل خور و خواب

و خشم

و شهوت.....

خ.....

مثل خلخالی

«آره جانم

تا حکم اجرا نشود،

نمی روم

می مانم

تا اعدام هارا با چشم خودم ببینم

بعد به خانه می روم

چ.....

مثل چماق

چاقو

چاله

چاه

مثل چمن های بی نظیر دستیخت آقای شهردار

چ.....

مثل چشمان گشاده از وحشت زهرا

به هنگام سنگسار

مثل «چه گویم که ناگفتمم بهتر است

زبان در دهان پاسبان سر است» !

خ.....

مثل خمینی

مثل خامنه ای

مثل خاتمی

مثل جا به جایی مهره ها

مثل جوک

مثل جامعه ی مدنی!

د.....

مثل داس

درو

دیو

دیوار

دگراندیش

دار

رقص جنازه ها بر دار

ر.....

مثل روشنفکر

مثل رحمان و الرحیم

و با خیال راحت می خوابم

— می خوابی؟

— بله

چطور مگر؟

آن هم چه خوابی

سرم را که می گذارم

بیهوش می شوم» !

خ.....

مثل خیانت

ادامه ی خیانت

پذیرش خیانت

ج.....

مثل جماران

جلاد

مثل جان های پر پر جوانان یک نسل

و...ز.....

مثل زرشک

الف

لام

میم

و الی غیر النهایه!

سپتامبر نودوهشت برلین

مرگ نامه

مرگ نامه ((دو))

سرخ و
سپید
و آبی
می گذرد از موج ها
بی خشم و بی خروش
زیباست مرگ!

مرگ نامه ((یک))

نمی نویسم
آنان که مرا بد گفتند
به واپسین دیدارم نیایند
پس آن گاه
با سنگ گورم
تنها خواهم ماند!

سرخ،

آبی

سبز

نارنجی

رنگین کمانی دوست داشتنی

خواستنی!

پنجم اگوست نودوهشت_استکهلم

مرگ نامه ((سه))

نسیم که می وزد

شاخه که تکان می خورد

دریای دور که چهره می نماید

مرگ

جلوه ای می شود

از زندگی

و این پرده های گرد گرفته را
برای دیدن آسمانی مه آلود
پس نمی زنم

مرگ یعنی که من
دیگر
خانه را آب و
جارو نمی کنم
دوش نمی گیرم
موهایم را شانه نمی زنم
منتظر حقوقم نمی مانم
پول هایم را نمی شمرم
کلید خانه را گم نمی کنم
و نگران دیر آمدن کسی نمی شوم.

مرگ یعنی که من
دیگر

مرگ نامه ((چهار))

مرگ یعنی که من
دیگر
در این اتاق نیستم
پشت این میز نمی نشینم
با این قلم نمی نویسم
در
این خانه نمی پلکم
روی این تخت نمی خوابم

یعنی که دیگر
کسی در انتظار من
به خیابان
چشم نمی دوزد

یعنی که من
هزار ساله می شوم
در آخرین شعر هایم
و در تازه ترین ترانه هایم!

دوشنبه یازدهم سپتامبر سال دوهزار
استکهلم

خسته نیستم
از بی خوابی شکوه نمی کنم
و خواب های بد نمی بینم

مرگ یعنی که من دیگر
عاشق نمی شوم
نامه نمی نویسم
شعر نمی گویم

یعنی که من
کمرنگ می شوم
در خانه...در خیابان.....در خاطره
و هیچ قطاری دیگر
مرا
از بازارهای چلچراغ و مردم
به خانه باز نمی گرداند.

این مقام را که به او داده است،
مقامی که نیازمند هیچ دانش و هنری نیست.

آموزگار:

پدرش

دیوانه:

و چه کسی پدر او را به والامقامی برگزیده است

آموزگار:

پدر بزرگش

دیوانه:

چه کسی پدر بزرگش را

آموزگار:

پدر پدر بزرگش

دیوانه:

و چه کسی پدر پدر بزرگش را

آموزگار:

اجدادش

نیاکانش

گذشتگانش

دیوانه.....آموزگار.....و پادشاه

دیوانه:

این بیکاره کیست که پادشاهش می نامند؟

به کدام دانش آراسته است

و به کدام هنر پیراسته!

آموزگار:

پادشاه، مردی ست والامقام و صاحب نام

دیوانه:

دیوانه:

و نخستین پادشاه برگزیده کیست؟

آموزگار:

برگزیده ی مردم

دیوانه:

و چگونه مردم او را برگزیدند

آموزگار:

بدین گونه که شمشیر چون از نیام برمی کشید

سرزمین مردمان به گریه می افتاد

و صدا چون به بانگ بلند سر می داد

پشت کوه می لرزید

به فرمانی از کوه،

دره می ساخت

و از کشته پشته

و از چشمانش

جرقه هایی می جهید

که شعله ی آن

خرمن هستی انسان را به آتش می کشید

۸۲

و آن چنان شکوهمند بود

که مردمان

با ترس عشق آمیزی ستایش اش می کردند

دیوانه:

آه بیش از این مگو

اینک می دانم

که پادشاه امروز

وارث ترس عشق آمیزی ست

که مردمان نخستین به نخستین پادشاه داشته اند!

سوم آپریل سال نود است که

۸۳

تو بودی که تاب نیاوردی.
در خواب بودم
کابوس بود خواب هایم
در خواب به من تازیانہ زدی
تو آغاز کردی
با بمب و

برنج

و باروت

گرسنه بودم من

گرسنه بودم من

پا برهنه

سرگردان

در کوچه ها می گشتم

می گشتم

ویران بودم من

ویران

از ویرانی کودکانم

از ویرانی زنانم

شعری برای تنهایی مردم جهان

ب:

مثل بمب

مثل برنج

مثل باروت

رویای دریا داشت ماهی

رویای دریا داشتم من

کابوس مرداب را تاب آورد

کابوس مرداب را تاب آوردم

به خرده نانی قناعت کرد

قناعت کردم

مردانم را پیش از آن برده بودی
بازگشتنی درکار نبود
نه حتا

پیراهنی برای بوییدن.
چرا صلح نمی خواستم

می خواستم

ستیزه جو نبودم من

صلح می خواستم

و گوشه ای از خاک جهان را

– کوچک –

برای آن که بیاسایم

و چهره هارا مرور کنم

تار و درهم بود تصاویر

– تصویرها پیش از این سوخته بود

سوزانده بودی شان تو –

به کابوس رضایت داده بودم

به اندک

به اندک

به ذره

به قطره

تا فقط باشم

نگذاشتی

...

خواب بودم

و به یاد می آوردم

آن دشت گسترده ی خاموش را

به یادش می آوردم

دست هایش را

چشم هایش را

نگاهش را

کودکی ها

و نوجوانی هایش را

مشق ها و کتاب هایش را

پایان نامه اش

تکه تکه شدن

بر روی مین های کاشته ی تو بود.

سینه پر می کردم
از بوی گه

و

باروت

چکمه ها

چکمه ها

چکمه ها

قهقهه ی سربازان

و باغ های ویران.

راضی بودم

به بودن

تو رضایت ندادی

صدا سر ندادم

حنجره ام با خود گفتم:

«ساکت...هیس»

بسته شد.

دست هایم به خود گفتند:

تو مین کاشتی

که مرا درو کنی

کردی.

بی دست

بی پا

زخمی و دل شکسته بودم،

اما

نگفتم.

نه گفتم

«آری»

و نه گفتم

«نه»

هیچ نگفتم

خوش نبودم اما

ساده بودم من

راضی بودم به بودن

به یک «دم»

به یک «بازدم»

«ساکت...هیس»

ساکن ماندند.

پاهایم به خود گفتند:

«ساکت...هیس»

ایستادند.

تو اما

نماندی

نایستادی

زدی

زدی

زدی

به تنهایی ام شلیک کردی

به سکوتم شلیک کردی.

من

نه جنگ می خواستم

و نه غرش توپ و تانک های ترا

می خواستم

در زمین کوچکم

رشد جوانه هایم را

نظاره کنم

تو نگذاشتی.

...

مردی که می گذشت

می توانست

آری

می توانست

همان نجات دهنده ی در راه باشد

جوشش چشمه ی زلال بود خنده هایش

— نه ناجی همه ی زمین

نجات دهنده ی تنهایی ام —

پستان هایم را کشتم اما

که نخواهند

پستان هایش را کشت

که نخواهند

لب هایم را کشتم

در میدان نبود
نشسته بود
با گیلان شرابی در دستش
و درخت لاغری
در تیررس نگاهش.

در میدان نبود
نه جاسوس
نه قهرمان
با بمب
و برج
و باروت
بر سرش فرود آمدی
به نیمکتی در خیابان
راضی بود

دست ها در زیر سر
چشم ها بر آسمان
ستاره می شمرد

در انتظار معجزه ی خواب

که نبینند
وسوسه ی آن چشم ها و لب ها را
خوابشان کردم
با لای لای ترس
خوابشان کردم

می خواستم
می خواست
می توانست

رویایی بسازد
از کابوس هایم
تا حضور مرگ را آسان کند
که دهانم دیگر
از بیم و هراس
گس نباشد

نتوانستم
نتوانست.

...

زمزمه نمی کرد
سوت هم نمی زد
سر به زیر
بی رویا
بی کابوس
از مجسمه ی تو بی جان تر
نگذاشتی اما
نگذاشتی
تو نگذاشتی
زدی
زدی
زدی.
...
می ترسید
از چراغ ها
که دیگر روشن نبودند
از سایه ها که می گریختند

نگذاشتی
به کم رضایت داشت
و تو
نگذاشتی
ساکت بود
در کوچه
در خیابان
در میدان
صدا نداشت
ساکت بود
زبان داشت
اما در کام
شمشیری ش نبود
حتا در نیام
تو از زبان در کام هم ترسیدی
می رفت
نمی گفت

می خواستم روی زمین باشم
و تماشا کنم
شوق ماندن داشتم من
حتا
در مرداب
و کویر
و تو
نگذاشتی
...
رویای دریا داشت ماهی
رویای دریا داشتم من
کابوس مرداب را تاب آورد
کابوس مرداب را تاب آوردم
تو بودی
که تاب نیاوردی
با کسان دیگر ت سر جنگ بود
مرا قربانی کردی

از دیوارها
که فرو می ریختند
می ترسید
حتا
از شانه های من
که پذیرای گریه هایش بود.
صلح می خواستم من
می خواستم نمیرم
می خواستم نمیرد
می خواستم باشم
در همین جهان
در همین جهانی که تو
گورستانی سوت و کورش کردی.
می خواستم نفس بکشم
و باشم
می خواست نفس بکشد
و باشد

مردانم
برای بی عدالتی های تو
طاق نصرت بستند
و دخترانم
چکمه های خون آلودت را
در زلال چشمه ها
شستند.
در برابرت نایستادم
در ازدحام جمعیت گم شدم
که مرا نبینی
تو گشتی
گشتی
و پیدایم کردی
و بر گونه هایم سیلی زد
تاوول های کف پایم
مهر تازبانه های تو بود

به کم رضایت دادم
به کم رضایت داد
و تو راضی نشدی.
کسی را نکشیده بودم
کسی را نکشیده بودم
سهل است
که همسایه ای را
به زخم زبان - حتا -
نیاززده بودم.
کودکانم
با چشم های بی نور
در دالان های تاریک
فرش زیر پای ترا بافتند
زنانم
در کلبه های کوچک
پیراهن های ابریشمین جشن های رسمی
ترا دوختند

از بیم دسیسه هایت
شعرهایم را

از عشق

و عدالت

و آزادی

تهی کردم.

خوابیده بودم

خوابیده بودم

که با بمب و

برنج

و باروت

خوابم را آشفتی

تو مرا به میدان فرا خواندی

حرف من نبود جنگ

نه جنگ

و نه ارتش

تو سرب داغ در دهانم ریختی

و مردمانم را

از شهرها

و روستاها

به بیابان های بی آب و علف

تاراندی.

من....

من ترا از آن پنجره ی رو به جهان دیدم

که می آمدی

و ویران می کردی

و مرا

فرزندانم را

و زمینم را

به نام صدا می زدی

خوابیده بودم من

ساکت بودم

تو بیدارم کردی

بی حوصله ام کردی

از فریاد لبریزم کردی

حالا

من

با حنجره ام حرف زدم

که فریاد بزند

حالا

من

با دستهایم حرف زدم

که مشت هایش را به بی شرمی تو بکوبد

حالا

من

با پاهایم حرف زدم

که راهپیمایی کند

با چشم هایم حرف زدم

که ببیند

با گوش هایم حرف زدم

که بشنود

حالا

من

دوباره از تارها و جلبک های وحشت بیرون آمدم.

حالا

من

با پستان هایم حرف زدم

که پر از خواهش باشد

با لب هایم حرف زدم

که در آرزوی بوسه بسوزد

با قلبم حرف زدم

که از امید پر شود

حالا من

با همه ی خودم حرف زدم

که وقاحت ترا چاره کند

که ترا چاره کنم

حالا من

ایستاده ام

ایستاده ام
ایستاده ام

این تو
با بمب
و برنج
و باروت
و این من
با سنگ
و دست
و اراده !

اکتبر دوهزارویک گوتنبرگ

دریا پشت تردید های توست

باکی نیست
از خانه که بیرون بیایم
از نگاه رهگذران که نهراسم
از آن جوی بزرگ که بگذرم
از سه کوچه و پنج خیابان و هفت چهارراه که عبور کنم
نیشخند ها را که نشنوم

تلخ زبانی ها را که تاب آورم
به پشت سرم که ننگرم
می رسم

به یقینی که تو بازش نمی یابی.

وقتی دریا از شب من می گذرد
و موج ها مرا به جلو می برند
نخواهم ایستاد
با سری پر از رویا.

...

اگر آن فنجان قهوه را بنوشم
تو آن را برخواهی گرداند
بر خطوط آن خیره خواهی شد

— دره ای عمیق که بر آن آفتابی نخواهد تابید
— جزیره ای متروک که رهگذری نخواهد داشت
— جغدی با انبانی از خبر های شوم

— دیوارهای فروریخته

— باغ های پژمرده
و گیاهانی آب ندیده

نگاه خواهی کرد

فرازی نخواهی دید.

قهوه را نخواهم نوشید

اسب های من

از فنجان های تو گذشته اند.

...

اگر بدوی

سایه ها به تو خواهند رسید

و فنجان ها

سرنوشت ما را رقم خواهند زد

بیا

دریا پشت تردید های توست.

بیست ونه مارس نودوننه_استکهلم